هند را بشناسید - ۱

داستانهای اساطیری هند

بازگو

دهرم دیو سوامی

کایا پبلیکیشنز

۱/۲۷۷ - پیتیل پارک، بهادر گر

بخش۔ روهتک (هریانه) هند

چاپ اول ۔۔۔

تعداد ۔۔۔ ۵۰۰/ ۱۹۸۴

© بازگو

بہا: ۱۰/ روپیے

DASTAN HAYE ASATEEREYE HIHD

ناشر

کالیا پبلی کیشنز، بہادر گڑھ

بخش روہتک (ہریانہ) ہند۔

(مطبوعہ: جمال پریس دہلی)

فہرست

معلم و خدا هر دو روبرویم هستند
بوسه به پای کدام یک بدهم
مرهون مرا هم معلم هستم که
مرا به خدا رساند
(کبیر)

ندر عقیدت به
اولین استاد فارسی من
"آقای دکتر ساتیا ناند جاوا"
رئیس اسبق آموزشگاه زبانهای بیگانه
وزارت دفاع دولت هند
دهلی جدید

خوانندگان گرامی

با این کتاب "داستانهای اساطیری هند" یک سلسله جدید بعنوان هند را بشناسید، آغاز می نمایم. این سلسله متوجه به شناسائی فرهنگ و تمدن و ادب و شخصیتهای سیاسی و ادبی و مذهبی و احیاء و مراسم و رسومات و عنعنویات اجتماعی و آثار تاریخی و سایر چیزهائیکه سیما و قیافه هند را در انظار ایرانیان و فارسی دانان بزرگتر جلوه می نماید خواهد بود.

این مجموعه داستانها مشتمل بر ده داستان است. این داستانها که از "پوراتها" کتب مقدس هنود اقتباس شده بسیار بدیع و جالب و درس آموز و اخلاق ساز است و حتی اگر مقصد

تفریح طبع باشد، سودمند ثابت خواهد گردید،

از اینکه این نخستین کتاب من است ممکن نیست که عاری از نقیصه باشد. از خوانندگان گرامی التماس دارم که چون این کتاب از نظر شان بگذرد، بنظر انصاف بنگرند وخطا و خلل آنرا بذیل کرم و عفو بپوشند که بهترین اوصاف انسان عفو است، هر گونه نظر انتقاد و اصلاح که از طرف خوانندگان محترم برسد، مورد توجه و استفاده قرار خواهد گرفت.

از همه آن رفقا بخصوص از آقای دکتر شعیب اعظمی و سردار گوردیال سنگ که در تهیه این کتاب همکاری خستگی ناپذیر نموده اند، قلبًا سپاس گذاری می نمایم.

دهرم دیو سوامی

۲-۳-۱۹۸۴

هفت و نیم سال

در زمان قدیم در کشور هند پادشاهی بود بنام "وکار مادیتا" که جانش با دانش جفت و دلش با خرد همراه بود. او رعیت پرور بود و در زمانش کشور آبادان و مردمان به آسودگی زندگی بسر می بردند. علماء و فضلاء و مشائخ مشاهیر روزگار خود در دربارش صف بسته بودند و از معاشرت شان استفاده کامل میکرد.

روزی از روزها "وکار مادیتا" و دربار یانش باهم سرگرم گفتگو بودند و لبه تیز بحث و مباحثه شان سیارگان و آسمان بود. یکی از آنها گفت "این کیوان، پسر آفتاب، سیاره بسیار ناسعد است. حکایت مروج است دقیقکه کیوان چشم بر جهان گشود، عرابه چی آفتاب کور و اسپهای عرابه لنگ گردیدند.

"وکار مادیتا" این را که شنید ضمن خنده بلند گفت "این کیوان چه آسیب می تواند بمن برساند؟" تا این حرف از دهانش بروز کرد صدای رعد و برق همه چیز را بتکان در آورد و خود کیوان جلوه اش مجسم گردید. آتش غضب و قهر از دو چشم کوره آسا اش می بارید.

کیوان به "وکارمادیتیا" گفت، "ای پادشاه بزرگ!
مسخره ام کردی؟ ترا قدرتم نشان می دهم. از این لبعد
برای هفت و نیم سال در چنگلم می مانی."

"وکارمادیتیا برای شوخی خود هرچه معذرت طلبید اما کیوان از اینکه بسیار خشمگین شده بود از شوخیش در نگذشت.

فردای آن روز "وکارمادیتیا" این حادثه را به بوته فراموشی سپرده بود و دست به پشت بسته عرض وطول اطاق را می پیمود، ناگهانی شور وغوغا در کوچه برپا شد خود را بپای پنجره رسانید تا ببیند آنجا چه می گذشت. دید که یک تاجر غریب با چند راس اسب ایستاده و درباریان دورش را گرفته بودند و اسپها را مورد آزمایش قرار می دادند.

یکی از اسپها توجه "وکارمادتیا" را بدانقدر بخود جلب نمود که برایش دیگر مقدور نبود جلوی طمع سواری آنرا بگیرد. پله های نردبان را با سرعت اجل عبور کرده خود را در کوچه رسانید. پادشاه را آنجا دیده اسب فروش جلو آمد و تعظیم نموده وی را مورد استقبال پرشور وحرارت قرار داد.

"وکارمادتیا" بر پشت اسپی که توجهش را جلب نموده بود سوار شد وهمین که تازیانه بر کفل مرکب آشنا کرد،

مرکب سرسرتک و فولاد رگ بنا کرد به تاختن و در وقفه چشم بهم زدن شهر را پشت سر گذاشت. هر وقتیکه "وکارمادتیا" خواست اسپ را آهسته کند یا برگرداند، اسپ بیشتر تیز می شد و هیچ متوقف نمی شد. پادشاه برای کمک هرچه شور وغوغا برپا کرد اما آنجا هیچ نبود که بدادش برسد.

بزودی اسپ سوی آسمان به پرواز درآمد و بالاتر و بالاتر پرواز کرد تا اینکه ابر را نیز عقب سرش گذاشت. هنگامیکه روز پیراهن شب را پوشید، اسپ در یک دشت پا بر صفحه زمین گذاشت.

هنگام شب بود و قرص ماه در آسمان می درخشید. از شدت گرما وتشنگی قریب بود جان از بدنش بیرون رود. ناگهانی صدای شلپ شلپ آب جریان بگوشش رسید. صدای آب را تعقیب کنان به لب رود رسید وهمین که خواست آب در کف بگیرد وتشنگی خود را فرو نشاند، رود ناگهان ناپدید گردید و بیشتر از همه از اسپش هم هیچ اثری پیدا نبود. تمام شب در آن بیابانی جائیکه جز اشک نومیدی آبی وجز قرص ماه نانی وجود نداشت، بسر برد.

هنگام در سر زدن آفتاب "وکارمادیتا" سر از خواب برداشت لابلای ریگ و گرد را که بر تنش نشسته بود افشاند از جا برخاست و یک طرف صحرا را گرفت. گریان و نالان راه میرفت و تا جاییکه نظرش کار میکرد هیچ اثر انسان و حیوان، گیاه و بوته دیده نمی شد. تا مدت سه شبانه روز در صحرا راه میرفت. پاهایش همه آبله کرد و مجروح شد. روز چهارم هنگام صبح به کنار جاده ای رسید. جان به تنش آمد و نفس راحت کشید. نظرش به شبانی افتاد که حیوانات را می چرانید. خود را نزدش رسانید و راه شهر را از او پرسید. شبان راهی نشان داده گفت، "همین جاده را بگیر و برو این جاده به شهر منتهی میگردد."

"وکارمادیتا" شبان را وداع کرد و راه شهر را در پیش گرفت و بعد از ظهر به شهر آباد و قشنگی با برج و باروی آراسته و دیوارهای فلک بوس، وارد شد.

بر طرف دیگر در پای تخت خود "وکارمادیتا"، درباریانش در جستجوی پادشاه شان تمام کشور را زیر و رو کردند اما تلاشهای شان بدون نتیجه ماند. تقاضای مکرر اسب فروش برای اسبش غم را بر غم شان می افزود. بالاخره تحویلدار قیمت اسب به اسب فروش پرداخت و او را

از آنجا رفع کرد. از غیاب شاه مردم و امیران دست افسوس بهم می زدند. همه غمگین شدند و به سوگواری نشستند و شبانه روز دعا می کردند بحق او می خواندند و می گفتند، "یا خدای متعال! شاه ما را هر جا که باشد از هر بلا و گزندگی محفوظ نگهدار"!

از آن جانب وقتی "وکارمادیتا" وارد شهر شد و مردم و خانه ها دید از فرط شادمانی در پوست خود نمی گنجید. با خود فکر کرد اگر به مردم گفت که او کیست، حتماً از او یاری خواهند کرد.

خود را نزد تاجری رسانید و از وی جویا شد، "نام این شهر چیست"؟

چون نظر آن تاجر بر چهره شاه افتاد دانست که این مرد با چهره پژمرده از ذات مهمان تعلق داشت. با کمال مهربانی جواب داد، "نام این شهر "تاملندالیه" است. سپس به او دعوت نشستن در پهلوی خود کرده از اصل و نسل و نام و نشانش پرسید.

"شاه هستم" "وکارمادیتا" جواب داد و سپس تمام قصه را از فاتحه تا خاتمه با او در میان گذاشت که چطور از پایتخت دور افتاد و چطور اسپی که او را اینجا آورده بود.

ناپدید شد.

تاجر به او دلداری داده گفت، "غم نخورید. برای شما یک اسب پیدا می کنم یا اسب خودم به شما تحویل میدهم تا به پای تخت خود مراجعت کنید. اگر موجب زحمت تان نباشد تا آن وقت به خانه ام رونق بخشید". شاه با دل شاد راه خانه اش گرفت.

تاجر دختری بنام "الولیکا" داشت. گرچه دختری چنان لطیف و ظریف و زیبا بود که در نظر اول قرار از دلها می ربود، اما بسیار مغرور بود و هیچ کس را بجاب نمی آورد.

پدرش برایش یک عده زیاده پسران درست کرده بود اما دختر با هیچ یک از آنها برای ازدواج آماده نشد. فکر ازدواج دختر، روح تاجر را مثل خوره می خورد و علت عمده فکرش این بود که بعد از مرگش (تاجر) کسی را نداشت که از دخترش مواظبت کند.

تاجر نظر بر چهره "دکارماديتا" افگنده به خود فکر کرد، "این مرد با قامت کشیده و صاحب جمال و جلال بسیار در خور دخترم است و دختر نیز حتماً از او خوشش میاید!"

تاجر یک سر خود را نزد "الولیکا" رسانید و تمامی قصه با وی در میان گذاشت. "الولیکا" اظهار آرزو نمود که وی خود "دکارماديتا" را خواهد دید".

فردای آن روز هنگام صبح "وکارماديتا" به حمام رفت و سر و کله اش را صفا داد و زلف و کاکل را با مشک و عنبر شست و شو کرده و بیرون آمد، از قضا "الولیکا" در راهش افتاد.

چون نظرش بر آفتاب جمال و قد با اعتدال و زلف و خال و بال و کوپال افتاد، مات و مبهوت در جای خود خشک ماند. بر طرف دیگر "الولیکا" هم همین توقع از "وکارماديتا" داشت که او هم در نظر اول دلباخته او خواهد شد. اما وقتی بر عکس انتظارش، او هیچ توجه بوی نپرداخت، آتش خشمش شعله ور گردید و نهال کینه در دلش روئید و در صدد گرفتن انتقام ازین توهین حسن و جمالش برآمد. او از هر چیز می توانست بگذرد، اما ازاین چیز نمی توانست بگذرد که کسی از دیدنش دل با نشئه و صید حسن و جمالش نگردیده باشد.

همان شب قبل از بخواب رفتن "الولیکا" طوق مروارید ش را از گردنش برآورده روی میخی که نزد عکس اردک قرار داشت آویخت و بخواب رفت. هنگام نیم شب آن اردک بجان در آمد و تمام مروارید را بلعیده مجدداً به صورت عکس درآمد.

صبح بعدی آن شب هنگام دمیدن آفتاب،

"الولیکا" سر از خواب راحت برداشت و طوقش را آنجا ندیده شور و غوغا بر پا نمود. در جستجوی آن هر گوشه و کنار خانه را زیر و رو کردند، اما هیچ نتیجه بدست نرسید. سپس قصه را با پدرش در میان گذاشته گفت، "بدون شک آن خارجی طوقم را دزدیده است". پدرش وی را حالی کرده گفت، "وی پادشاه است..... چرا طوقت را خواهد دزدید؟.... این کار کار او نیست". "الولیکا" اتهامش را درهم نموده گفت، "از کجا می‌دانی که او پادشاه است..... فقط او خود را اینطور معرفی کرده است. عین ممکن است کسی لوس و باچه در مالیده باشد و بخاطر وارد شدن در این خانه خود را بطور شاه معرفی کرده باشد. علاوه بر این از لباس او نیز پیدا نمی‌شود که پادشاه است مگر پادشاه اینقدر لباس کثیف و مندرس می‌پوشد؟ دیگر پاسداران و خدام هم بهر حفظ و مواظبت خود همراه ندارد. این جوان با چهره معصوم ما را لو داده است".

تاجر دلیل دخترش را درست دانست، و یکسر خود را در اطاق "وکارمادتیا" رسانید و ازش پرسید، "مگر طوق دخترم را دزدیده ای؟". از استماع این سخن "وکارمادتیا" چنین حس کرد که گویا کسی چکش بر دل

و جانش زده باشد. رنگ از صورتش پرید و سخت مضطرب شد، آه آتشین از نهادش برآمد. سر بلند کرده گفت، "چه حرف مزخرف می‌گویی..... از طوق دخترت به هیچوجه اطلاعی ندارم". این را که شنید تاجر سخت خشمگین شد و گفت، "مگر آن طوق آب شده که به زمین فرو رفته است یا آسمان آنرا بلعیده است..... ترا به هر مذهبی که داری راست بگو طوق را دزدیده ای یا نه..... اگر راست بگویی آزادت می‌کنم و گرنه ترا پیش پادشاه این کشور می‌برم". "وکارمادیتیا" با رنگ و روی بر افروخته گفت، "به خدای هیجده هزار عالم قسم است طوق را ندزدیده ام".

تاجر وی را پیش پادشاه برد و تمامی قصه با او در میان گذاشت. پادشاه به "وکارمادیتیا" گفت، "ای جوان! راست بگو طوق را دزدیده ای یا نه..... اگر راست بگویی آزارت نمی‌رسانم..... اگر دروغ بگویی به خدای عالم به زاری زار ترا می‌کشم". "وکارمادیتیا" سرش را به منفی تکان داده گفت، "من طوق نه دزدیده ام.... دیگر اختیار با شما است". "الولیکا" به گریه و زاری راه داده گفت، "من به یقین می‌دانم که همین جوان است که طوقم را دزدیده است".

پادشاه آن کشور به پاسدارانش دستور داد

تا به "وکارمادتیا" شلاق بزنند و اگر باز هم طوق پس ندهد دست و پاهایش را ببرند و منادی در کوچه و بازار ندا کنند که هیچ کس آب و غذا به وی ندهد و اگر کسی اینطور کرد مواجه با همین سرنوشت خواهد گردید".

"وکارمادتیا" با دست و پاهای بریده مانند گدا لب جاده ای زندگی بسر می برد. دل مردم بحال او می سوخت و هنگام شب وقتیکه احدی در حول و حوش نمی بود، برایش آب و غذا می آوردند.

روزی از روزها گذارش زنی از آنجا افتاد و سکه ای در کشکول او انداخت. آن زن یکبارگی فریاد زده چشمهایش را بر چهره وی دوخت.

"مگر چه شد" "وکارمادتیا" ازش پرسید. زن حواس پرت شده اش را جمع کرده گفت، "تو با پادشاه نجیب و رعیت پرور بنام "وکارمادتیا" که همین چند ماه قبل از پایتختش مفقود شده شباهت داری!" وکارمادتیا. مگر او را از کجا می شناسی؟ زن. من از همان پایتخت می باشم و همانجا متولد و بزرگ شده ام. از آن بعد یک روغن فروش این کشور را شوهر کردم و همین جا متوطن شدم". وکارمادتیا. اشتباه بزرگی کرده ای. من آن نیستم

که تو فکر میکنی، فقط یک گدای مفلوج هستم، راحت تو در همین است که مرا بحال من بگذار، وگرنه ممکن است بلائی روی سرت هم نازل گردد".

زن. نخیر من متیقن هستم تو "وکارمادتیا" هستی".

"وکارمادتیا" دلتنگ شده گفت، "ای زن غافل برو برو، اگر پادشاه پی برد که تو از من کمک کرده ای سرت را از تن جدا می کند".

زن. هرچه که باشد از شما حتماً کمک می کنم. نمی توانم شما را دیگر در این ورطه رنج و الم بگذارم".

همان دم آن زن "وکارمادتیا" را همراه خود بخانه اش برد و از پادشاه آن کشور خواهش نمود تا اجازه فرماید که "وکارمادتیا" بتواند در خانه اش زندگی کند. پادشاه آن کشور نیز بدون اندکترین چون و چرا اجازه اعطا فرمود. از آن پس "وکارمادتیا" چندین سال در خانه آن زن آرام زندگی کرد.

روزی از روزها هنگام عصر شاهدخت همراه با کنیزهایش در میان و در پیش بام کاخ را طول و عرض میگردد و از باد ملایم و مطبوع حظ میبرد، وقتی شهر را مغرق نور دید به یک کنیز گفت، "برو ببین که در شهر چه جشن تجلیل می شود".

کنیز بعد از چندین وقت برگشت و گفت "هیچ جشن تجلیل نمی شود. یک مرد بیچاره "دیپ راگا"* می خواند. شاه وقت همان وقت بر لیغ شاهی صادر نمود تا سراینده را پیدا نموده پیشش آورند. چندین بعد "وکارمادتیا" در حضور شاه وقت شرف یاب شد و بنا به تقاضای شاه وقت شروع به نغمه خواندن نمود. وقتی او نغمه اش را اتمام و چشمهایش را باز کرد، دید که کیوان جلو اش ایستاده بود کیوان به او گفت "تو یک پادشاه با وقار و غیرتمند هستی. برای یک مدت مدید هفت و نیم سالها رنج و عذاب را بردی ولی کدام نوع ناله و فریاد بر لب و اندکترین چین بر جبین خود هموار کردی. از تو بسیار خوشم آمد. هر چه دلت می خواهد بگو... هر آرزو ات را بر می آورم".

"وکارمادتیا" از وی خواهش نکرد که دست و پاهایش را سالم نماید یا سلطنتش به او استرداد نماید. او فقط اینطور خواهش کرد که رنج و عذاب که به او داده بود به کسی دیگر ندهد.

کیوان بی غرضی "وکارمادتیا" را مورد ستایش قرار داده گفت "هر چه خواسته ای بتو اعطا می کنم.

---

* دیپ راگا، نغمه ای است که با خواندن آن چراغها خود بخود روشن می گردد.

و بیشتر از آن هم..." بعد از این حرفها کیوان ناپدید گردید.

همین که کیوان از آنجا ناپدید شد "وکارمادتیا" خود را با دست و پاهای سالم در پای تختش یافت.

نذر عقیدت به استاد

یکی بود و یکی نبود در زمان قدیم پادشاهی قبایل نشین بنام "هرنیه دهنو" بود که در دلیری و شجاعت نظیر خود نداشت همه او را می شناختند و در میان پادشاهان دور و بر مورد احترام قرار می گرفت. پسر واحدش "اکلویه" نیز مانند او جسور و کوشا بود و هر باری کاری بدست می گرفت بدون به تکمیل رساندن آن، آرام نمی نشست.

روزی "اکلویه" مشغول به گردش در دشت بوده که شاهزاده ای را که در تعقیب صید تمام دشت را زیر و رو میکرد، دید. "اکلویه" تخصص وی را در تیراندازی دیده مات و مبهوت مانده. یکی بعد دیگری روی هدف تیر می زد و یک هم خطا نمی خورده. او فکر کرد چه بهتر می شد اگر من هم سویه شاهزاده می توانستم تیراندازی بکنم در آن صورت بزرگترین صیاد در "محرشته" بشمار می آمیم". خود را نزد شاهزاده رسانیده از وی پرسید" کی به شما تیر اندازی یاد داد، استاد شما کیست؟"

شاهزاده از این مداخلت "اکلویه" خوشش نیامد. "استاد" درونا چاریه"، شاهزاده با نهایت ترشروی

جواب مختصر داده، برگردید و متکبرانه به راه خود افتاد. اگرچه اکلویه از این رفتار تکبرآمیز شاهزاده خوشش نیامد، تاهم از جا در نرفت و بفکر فرو رفت "اگر استاد "درونا چاریه" مرا فن تیراندازی یاد می دهد، من هم ماهر ترمان تیراندازی می شوم"

چندین بعد از رسیدن به خانه خود از پدرش راجع به "درونا چاریه" پی در پی سوال کرد. پدرش جواب داد "درونا چاریه" در پایتخت کشور زندگی می کند و به پسران پادشاه "دریتراشترا" هنر تیراندازی یاد می دهد و در سرتاسر جهان ثانی خود ندارد".

آتش جوش و خروش در نهادش افتاد و سراپایش را فرا گرفت. او به پدرش گفت "من هم از "درونا چاریه"، هنر تیراندازی یاد می گیرم".

چهره "هرنیه دهنو" پژمرده گشت، زیرا او خیلی خوب می دانست آن امکان پذیر نبود که استاد "درونا چاریه"، به پسر قبایل نشین فن تیراندازی یاد دهد. او به پسر گفت "درونا چاریه" ترا در سلک شاگردیش نمی پذیرد، بهتر است از این خیال دست بردار شو".

- مگر چرا؟"، اکلویه با تعجب پرسید.

- از اینکه از قوم جنگجویان تعلق نداری و "درونا چاریه"

تنها به شاهزادگان هنر تیراندازی یاد می دهد. اما غصه مخور،
آرام باش، من همین جا ترتیبات انجام می دهم".
اکلویه توی حرفش رفته اصرار، گفت "بخیر! اگر هنر
تیراندازی یاد می گیرم، فقط از درونا چاریه یاد می گیرم
دگرنه از هیچ کس یاد نمی گیرم. اجازه بدهید در خدمت او
بروم"

هرنیه دهنو خیلی خوب می دانست گر باری پسرش
تصمیم می گرفت هیچ چیزی در جهان نمی توانست وی را از عزم
جزمش منصرف نماید. بجز از تصمیمش ستایش کرد و به
"اکلویه" اجازه داد تا رهسپار مرکز شود.

فردای آن روز "اکلویه" راه مرکز در پیش خود گرفت.
نهادش بدان قدر مملو از جوش و خروش بود که خستگی
مسافرت در تنش راه نمی یافت. از یک عده زیاد
مردم نشانی "درونا چاریه" پرسید و بعد از تلاش خستگی
آور موفق به پیدا کردن کلبه اش گردید. درون کلبه
استاد مشغول به تدریس اصول تیراندازی به شاهزادگان
بود. همین که "اکلویه" سیاه پوست را دم در کلبه اش
دید، یک بارگی به سکته درآمد و شاهزادگان نیز
بهت زده در جاهای شان خشک ماندند. آنها تعجب

کردند چرا پاسبان وی را درون راه داد. بعضی از آنها قایل
جسارت "اکلویه" گردیدند. "درونا چاریه" حس کرد که در
وضع ناگوار گیر افتاده است. او با کمال ملائمت از "اکلویه"
پرسید "کیستی؟ فرمایشی داری؟"

"اکلویه" هیچ نوع تشویش و دستپاچگی را بخود راه
نداد. آهسته آهسته سوی "درونا چاریه" حرکت کرد و در
پیش او بزانو نشسته گفت "من پسر "هرنیه دهنو"، پادشاه
قبایل نشین، هستم. اسم من "اکلویه" است. دارم از شما
هنر تیراندازی یاد بگیرم. لطفاً مرا در شاگردی تان بپذیرید"

"اکلویه" هنوز سخنش را تمام نکرده بود که تمامی شاهزاد
گان به قهقهه درآمدند. اگرچه با شنیدن قهقهه آتش خشم
در وجودش شعله ور شد، ولی چیزی بروی خود نیاورده
چشمهای خود را بر چهره "درونا چاریه" دوخته منتظر جوابش
ماند. "درونا چاریه" چشمهایش را از حدقه در آورده جواب
داد "شاهزاده قبایل نشین را نمی توانم به شاگردی خود
بپذیرم. تنها به شاهزادگان قوم جنگجویان به شاگردی ام
می پذیرم. برو پی کارت".

"اکلویه" متوقع همین جواب بود، اما مطمئن بود که
موفق به متقاعد ساختن "درونا چاریه" می گردد. "اکلویه"

با صدای لرزان و کلمات بریده گفت «سوگند خورده ام که اگر تیراندازی یاد می گیرم از شما یاد می گیرم وگرنه از هیچ کس یاد نمی گیرم. گر آرزو ام بر نیامد، بخانه بر نمی گردم. لطفاً مرا به سلک شاگردی تان بپذیرید. با وجود این همه التماس، "درونا چاریه" دلش براو نسوخت. با کمال مایوسی و دو واپسی گامها بعقب گذاشت. اما هنوز هم آماده نبود که تن به شکست بدهد، قهقهه های بلند شاهزادگان مثل چکش بر روح وجانش فرود می آمد و آتش خشم وغضب را بیشتر از همه وقت بر می افروخت. سخنان پدرش بیادش آمد، اما برایش مقدور نبود از سوگند خود بر گردد.

او تصمیم گرفت تا وقتیکه در تیراندازی مهارت و تخصص بدست نمی آورد، بخانه بر نمی گردد. یک مجسمه گلی "درونا چاریه" ساخت و در نزدیکی آن یک کلبه خس و خاشاک درست کرد. او در آن دشت انبوه و وحشتناک تنها می ماند و به تمرین تیراندازی مبادرت می کرد. همان روز بامداد تا غروب خورشید، مشغول به تمرین تیرزدن به هدف می ماند بدین منوال شب به روزها و روزها به ماه ها، و ماه ها بسالها مبدل گردید. فصلها آمدند و رفتند. باران و سردی و گرسنگی

شدید آفتاب نتوانست اورا از جا در آورد. تمرین دقیق و حوصله بی کران "اکلویه" را تیرانداز ماهر ساخت.

روزی درحالیکه "اکلویه" در پیش استاد گلی اش مشغول به تمرین بود و از یک دست کمان را گرفته بود از دست دیگر ریسمان را تا بگوشش کشیده بود که یک سگ آنجا پدیدار شد و شروع به پارس نمود. از پارس پی در پی سگ، "اکلویه" خسته شده سعی کرد سگ را از آنجا تارو مار نماید اما سگ بود که از جای خود تکان هم نمی خورد تا بچار "اکلویه" شروع به انداختن تیر در دهنش نمود و آنرا بست و اندکترین آزار به دهنش نرسید و نه یک قطره خون هم از دهنش بیرون چکید.

آن سگ مال شاهزادگان "کورو" و "پاندو" بود که برای صید در دشت آمده بودند. هنگامیکه سگ را دیدند در جاهای شان خشک ماندند. بر همه روشن شد که این کار، کار یک تیرانداز ماهر و متخصص است. تاکنون "ارجن" قهرمان تیراندازی در جهان بشمار می آمد اما اکنون مانند روز روشن ظاهر گشت که یک دیگر تیرانداز هم بهتر از ارجن روی صفحه جهان وجود دارد. شاهزادگان آن سگ را در پیش استاد "درونا چاریه" بردند.

همین که نگاه درونا چاریه روی دهن آن سگ افتاد، مات و
(نتوانست)
مبهوت ماند و خود را از ستودن آن تیر انداز ناشناس که
با کمال مهارت دهن سگ را بسته بود، باز داده. همراه شاه
زادگان به جستجوی آن تیرانداز برداخت و بزودی "اکلویه" را
در پیش خود یافت. "درونا چاریه" بدون فاصله وی را شناخت
خود را نزدیکش رسانیده با نهایت مهر و محبت ازش پرسید
عزیزم تیرانداز خوب ماهر شده ای" استاد تو کیست؟
"اکلویه" با ملائمت جواب داد "محترم درونا چاریه"

"درونا چاریه" این کلمه را شنیده با تعجب در جای خود خشک
شد و چشمهایش از حدقه بیرون آمدند.

"بلی درونا چاریه" و با این "اکلویه" با انگشت اشاره به
مجسمه گلی "درونا چاریه" نمود و تمام قصه با او درمیان گذاشت.
درونا چاریه "از عزم جزم تو خوشم آمد" اما "درونا چاریه"
در دلش تقلا می کرد که چرا این نوع شاگرد درخشان و
نابغه را به شاگردی خود نپذیرفت. ناگهانی بیادش افتاد که
به "ارجن" قول داده بود که هیچ کس در جهان در تیراندازی به
او برتری نخواهد جست، اما اکنون حقیقت این بود که "اکلویه"
تیرانداز بهتر از "ارجن" بود. درونا چاریه سر در گمی آورد که
چه کند و چه نکند. ناگهان حل این مسئله در ذهنش خطور کرد.

رو به "اکلویه" کرده گفت. چنانکه تو مرا استاد خود می شناسی
و من هم ترا به شاگردی خود می پذیرم، و رواج جاریه این است
که شاگرد به استاد چیزی نذر می کند. تو چه به من نذر می کنی؟ "اکلویه"
در پیش درونا چاریه دو زانو در آمد، دست بر سینه نهاد و
سر خم کرده گفت. "هرچه که استاد محترم فرمائند." "درونا چاریه"
گفت "شست دست راست را بمن نذر کن"

یکبارگی سکوت مرگباری محیط را بکام خود فرو برد و هر
کس در جای خود خشک ماند. بدون اندکی تردید و تأمل "اکلویه"
شست را برید و در خدمت استاد تقدیم نمود. ارادتمندی
فوق العاده و بی سابقه "اکلویه" را مشاهده کرده چهره "درونا چاریه"
از اشکها که از چشمش سرازیر بود خیس شد و چهره آن
پسر قبائلی از نور ایزدی می درخشید و نفس شاهزادگان
در سینه های شان بسته شد.

افسون

در روزگار پیشین، مابین خدایان و دیوان جنگ هولناک بروز کرد و طرفین در پی آن بودند که نسل و وجود یکدیگر را نیست و نابود نمایند. در این جنگ عظیمی عده زیادی خدایان به هلاکت رسیدند. هر قدر که جنگ طول کشید تعداد برای نام باقی ماند، در حالیکه در تعداد دیوان هیچ کمبود رخ نداد زیرا که "شکراچاریا" استاد دیوان علم زنده کردن مرده را بلد بود و هر دیوی که در میدان جنگ هلاک می گردید دوباره بحیات در می آورد.

خدایان به فکر افتادند که چه کنند و چه نکنند، زیرا اگر ایشان خیلی خوب می دانستند که اگر همین وضع برای چند روز دیگر ادامه داشت اثری از نسل و وجود خدایان باقی نخواهد ماند. همگی خدایان گرد هم آمده کردند و به استاد "برهسپتی" مراجعه نمودند و مسئله با او در میان گذارده شد تا چاره این مسئله بسازد.

بعد از غور و فکر دقیق و طولانی همه خدایان به این نتیجه رسیدند که "برهسپتی" باید پیش "شکراچاریا" برود و علم زنده کردن مرده را ازش یاد بگیرد. از اینکه "برهسپتی" مغرور بود و شاگردی "شکراچاریا" را دون شان خود میدانست، این پیشنهاد خدایان را رد نمود.

برهسپتی یک پسر جوان ساله زیرک و باهوش بنام کاچا داشت. روزی مفکوره ای در ذهنش روشن گردید. او گفت من راه کشف این راز را پیدا کرده ام. من شاگرد "شکراچاریا" می شوم. وی مرا چیزهای متعدد یاد خواهد داد و باز این افسون نیز یاد میدهد".

پس، "کاچا" نزد "شکراچاریا" رفت و ازش درخواست نمود که وی را در سلک شاگردیش بپذیرد. پیرمرد موافقه نمود، اما وی زرنگتر از "کاچا" بود، به "کاچا" هر چیز یاد داد مگر افسون.

"شکراچاریا" یک دختر زیبائی بنام "دیویانی" داشت. اندامهایش متناسب و لبهایش مانند غنچه گل سرخ بود و دست و پاهایش با ساقه درخت مشابهت داشت و هنگامیکه آواز می سرائید، پرندگان دشت نیز با او آواز می خواندند.

"کاچا" برای "دیویانی" حکایات جالب و دلپذیر تعریف میکرد و "دیویانی" نیز با ذوق و شوق فراوان گوش میداد و بدین طریق "کاچا" با دیویانی دوستی ریخت و با مرور زمان این دوستی شان به عشق مبدل گردید.

هنگامیکه دیوان پی بردند که "کاچا" بطور شاگرد در خانه "شکراچاریا" اقامت میکند، ایشان ترسیدند که او مبادا اسرار زنده کردن مرده را

یاد بگیرد. لذا ایشان تصمیم به کشتنش گرفتند.

روزی از روزها "کاچا" برای چرانیدن حیوانات "شنکراچاریا" بسوی تپه رفت و حیوانات شروع به چریدن گیاه نمودند و "کاچا" از آنها مواظبت می‌کرد. ناگهان دیوان وی را از هر طرف محاصره کرده بقتل رساندند و بدنش را تکه تکه کرده در اطراف تپه پراگنده کردند.

وقتیکه هوا تاریک گردید، همه حیوانات به خانه برگشتند، اما هیچ سراغ "کاچا" پیدا نبود. دیویانی هراسان و پریشان پیش پدرش رفت و هم صدا با گریه گفت "گله حیوانات بازگشته، اما از "کاچا" خبر نیست. حتماً آفتی برسرش نازل شده باشد."

"نخیر عزیزم! او جائی خوابیده باشد، برخواهد گشت"، "شنکراچاریا" به دیویانی تسلی داده گفت.

چند وقت دیگر نیز گذشت، اما هیچ اثری از کاچا پیدا نبود. دیویانی نزد پدرش رفت و گفت "گله هراسان و ترسان به نظر می‌آید. بلائی برسرش افتاده است، او حتماً کشته شده است."

پس از این دیویانی چنانقدر به نالان و فغان راه داد که دل "شنکراچاریا" به او سوخت و هیچ چاره غیر از این نداشت که افسون بخواند و کاچا را دوباره زنده کند.

استعمال "شنکراچاریا" خشم دیوان را دوبالا کرد. روز بعدی آن روز دیوان دیدند که کاچا تنها در دشت گلها میچید. ایشان دوباره وی را گرفتند و بقتل رسانده جسدش را بسپرد دریا کردند.

دیویانی دوباره از "شنکراچاریا" تقاضای زنده کردن "کاچا" نمود. "شنکراچاریا" افسون خواند و "کاچا" سالم از دریا برآمد.

اما دیوان هم در پی آن بودند که هر طوریکه باشد "کاچا" را زنده باقی نخواهند گذاشت. ایشان سوّمین بار "کاچا" را کشتند و جسدش را سوختند، هنگامیکه جسدش به توده خاک متغیر گشت، یک کمی خاک در مشروب آمیختند و پیش "شنکراچاریا" بردند تا آنرا بنوشد. "شنکراچاریا" بی درنگ مشروب را در شکمش ریخت.

وقتیکه "کاچا" نیامد، دیویانی مجدداً جیغ و هوار براه انداخت و هم صدا با گریه میگفت "گر کاچا نیامد من هم زنده نخواهم ماند"، و با این خود را در اطاق حبس کرد.

ازاینکه "شنکراچاریا" چنانقدر دل به دیویانی بسته بود که آنی از خیالش منصرف نمی‌شد، تاب نداشت در چشمهای دخترش قطره اشکی هم ببیند. پس سومین بار افسون خواند.

پنج دقیقه، ده دقیقه و بدین منوال پانزده دقیقه گذشت، اما از "کاچا" هیچ خبر نبود. "شنکراچاریا" در این انتظار بود که شاگردش بیاید و در پیشش بایستد، اما چنین طور نشد. "شنکراچاریا" بفکر

افتاد که شاید در خواندن افسون کدام کوتاهی سرزده شده باشد. وی دوباره افسون خواند اما هیچ اثری از کاچا پیدا نبود.

"کاچا ... کاچا ..." شکراچاریا باز صدا زد.

"من در شکم تان هستم" یک صدا از درون شکم شکراچاریا درآمد. دیویانی مات و مبهوت ماند، اول وی فکر کرد که این صدای پدرش بوده اما حقیقت این بوده که این صدای "کاچا" بوده. "در شکم چطور رسید" دیویانی با اضطراب و نگرانی تمام پرسید. "کاچا" کل قصه به وی باز گو کرد.

دیویانی پرسید "بابا! چطور "کاچا" از جسم شما بیرون میاید؟

شکراچاریا آه سرد کشیده گفت "اکنون این ممکن نیست. گر او از جسم بیرون آمد، جسم پاره پاره خواهد شد و من خواهم مرد. اکنون حق با تو است. آیا تو مرا می خواهی یا "کاچا" را؟

دیویانی فریاد زده گفت "من هر دو را می خواهم، زنده نخواهم ماند اگر هم یکی از شما می میرد.

"شکراچاریا" گفت "در آن صورت تنها یک راه در پیش است، که هم او زنده ماند و هم من. "کاچا" را این افسون زنده کردن مرده را یاد میدهم. وی از جسم بیرون خواهد آمد و ظاهراً در این جریان من می میرم، پس با تکرار افسون می تواند مرا زنده کند.

پس شکراچاریا آن افسون که فرشتگان برای یادگرفتنش

از مدت طولانی دست و سر می شکستند، به "کاچا" یاد داد.

همین که "کاچا" از جسم شکراچاریا بیرون آمد، جسم شکراچاریا مثل طبل ترکید و مرد. سریعاً "کاچا" افسون خواند و "شکراچاریا" دوباره به حیات در آمد.

کاچا بزودی نزد فرشتگان برگشت و "افسون" یاد گرفته بود به ایشان یاد داد. از آن روز به این طرف فرشتگان فنا نمی شوند.

مجادله با مرگ

در زمان بسیار بسیار قدیم پادشاهی بوده بنام "اشوپتی" که بر ایالت "مدر" واقع در جنوب کشمیر پادشاهی می کرد. آدم بسیار سخاوتمند، عادل، مهربان، متدین، نیکوکار، دست و دل باز و خیرخواه مردم بود. رعیتش هم وی را مورد احترام قرار میگذاشت. اشوپتی دختری بنام "ساویتری" داشت.

ساویتری یگانه دختر "اشوپتی" چنان لطیف و زیبا و جذاب بود که فقط یک نظر اجمالی اش کافی بود قرار از دل مردم را از دلها برباید و هیچ کس تاب نداشت حتی سبکترین اصابت خدیده اش را تحمل نماید. بزودی آوازه حسن و جمالش مثل بوی گل منتشر گردید.

چنانکه رسم و سنت بود که هر مادر و پدر به دخترشان شوهر می دهند، اشوپتی نیز، هنگامیکه دخترش پا بیرون از مرز طفولیت بر آستانه جوانی نهاد، بفکر گزیدن شوهر برای "ساویتری" افتاد. داغترین آرزوی زندگیش همین بود که آن کسی پسر را که دارنده اوصاف حسن و جمال و هوش و فراست دخترش باشد پیدا کند تا دخترش را سر و سامان دهد.

اما باوجود اینکه پادشاه اشوپتی از هیچ گونه مساعی دریغ نکرد

پسر دلخواه "ساویتری" پیدا نشد. همین فکر مثل خوره روحش را میخورد.

چندین روز بعد پادشاه "اشوپتی" دلبند خود "ساویتری" را بمعیت چند نفر کنیزکان و یک وزیر جهان دیده و کارگشته خود برای سیر و گردش به کشور هم جوار اعزام نمود. هنگام حرکت پادشاه "ساویتری" را پیش خود خواند و فرمود "تو خیلی خوب میدانی که خود را به چه آب و آتش زدم تا برایت شوهر پیدا کنم، اما موفقیت نصیب من نگردید. اکنون این کار به تو احاله می کنم که شوهر دلخواه خود پیدا کن."

ارابه "ساویتری" درحال حرکت بوده که گذارش به مرغزاری بسیار خوش و باصفا و دلپذیر و چشم گیر افتاد. تا جائیکه نظر کار میکرد چادر سبز بر زمین گسترده بود. "ساویتری" از زیبائی آن مرغزار در عجب ماند و با همراهیان خود همانجا فرود آمد. در جریان سیر و گردش چشمش بر هجده ساله پسری که صاحب حسن و جمال و جوانی بود و قد چون سرو و لب و چون لعل بدخشانی و چشم چون دو نرگس شهلا و زلف و کاکل چون خرمن خشک داشت درخشش چون قرص خورشید می تابید و آثار مردانگی از ناصیه اش پیدا بود، افتاد. ساویتری تصمیم گرفت که آن شب را همانجا بسر برد.

هنگامیکه ایشان آنجا فرود کردند آن پسر جوان اله
خود را نزد شان رساند تا حال ایشان را معلوم گرداند.
باکمال احترام سلام بجا آورد و جویای حال ایشان شد که
کی بودند و از کجا تشریف آورده بودند. وزیر که همراه "ساویتری"
بود تمام قصه از فاتحه تا خاتمه
با او در میان گذاشت. وقتیکه آن پسر از حقیقت آگاه
شد ایشانرا به پدر و مادرش رهنمائی کرد و در همین اثنا خود را
معرفی نموده گفت "من "ستیاوان" هستم. زمانی بود که پدرم
بر کشور" پادشاهی می کرد. اکنون هر دو کور هستند و زندگی
عقبانی خود را بیاد خدای متعال می گذرانند. من خدمت
ایشانرا بجای آورم".

از چشم وزیر کارکشته و جهاندیده پنهان نماند که "ساویتری"
از همان دیدار اول عاشق و دلباخته "ستیاوان" شده بود،
فرصت را مغتنم شمرده، وزیر مقصد سیر و گردش "ساویتری"
را با پادشاه دیومتسین پدر ستیاوان در میان گذاشت و ازش التماس نمود که
"ساویتری" را بعقد پسر خود درآورد. هنگامیکه "ساویتری"
دید که هر دو پسر و پدر التماس پذیرفتند بقدری خوشحال شد که نزدیک
بود پوست در پیکرش بترکد.

فردای آنروز همراه موکبش عازم شهر خود گردید.

وزیر، پادشاه اشوپتی را از آنچه که رخ داده بود مسبوق
ساخت. ساویتری به پاهای پدر و مادرش بوسه داده
گفت "آرزوی دیرینه شما بار آور شد. پسری بنام
"ستیاوان" را بطور شوهرم گزیده ام. پادشاه و ملکه
در پوست شان نمی گنجیدند که دخترشان شوهر برازنده
خود را پیدا کرده بود.

در همین اثنا درویش "نارد" "وینا" نواخته (یک نوع
آله موسیقی) وارد دربار پادشاه اشوپتی گردید. پادشاه
اشوپتی از مسند خود ایستاد و برهنه پا برای استقبالش پرید و
او را بسوی مسند رهنمائی کرد. بعد از تبادل تفقد و احوال
پرسی، پادشاه به "نارد" مژده داد که "ساویتری" "ستیاوان"
را شوهر خود می گیرد. درویش "نارد" گفت "بسیار بد شد
ستیاوان فقط یک سال دیگر زنده می ماند". این را شنیده
هر دو پدر و مادر "ساویتری" بسیار مضطرب و ناراحت گردیدند
بعد از غور و فکر دقیق به این نتیجه رسیدند که دست ساویتری به دست
ستیاوان ندهند. همین که این خبر به گوش "ساویتری" رسید
چهره اش از خشم سرخ گردید و نزد پدرش پیغام رساند "وقتیکه
باری ستیاوان را شوهر خود انتخاب کرده ام، هرچه که باشد
وی را ترک نمی کنم". پادشاه وی را پیش خود احضار کرد. وقتیکه

ساویتری، آمد، پادشاه به وی گفت "ستیاوان فقط یک سال دیگر زنده می ماند پس چرا دیده و دانسته اعذاب و اضطراب و بدبختی تمامی عمری را می خری؟" "ساویتری" سر بگون، کناره چادرش را روی انگشت پیچیده، و با شست پا خطوط بی معنی و بی مفهوم روی زمین کشیده گفت. شرم و حیای دخترانه مرا اجازه نمی دهد که پیش شما درباره ازدواج خودم حرف بزنم اما در همان زمان، نمی خواهم که داغ ترین آرزوی دلم را روی شرم و حیا قربان کنم، هرچه که از شما یاد گرفته ام از آن رعایت میکنم، آیا این موجب ننگ خانواده نخواهد بود که شخصی را که باری شوهرم انتخاب کرده ام ترک گویم" پادشاه "اشوپتی" دیگر لب به پاسخ نگشاد.. دانایان و خردمندان مشهور و معروف روزگار را احضار نمود و به مشوره پرداخت، بالاخره به معیت "ساویتری" و چند نفر وزرا، راه کلبه پدر "ستیاوان" را در پیش خود گرفت. پادشاه اشوپتی به "دملتسین" دست بسته استدعا نمود که دخترش را برای ازدواج با پسرش بپذیرد. "دمتسین" گفت "پادشاه محترم و بزرگ، من در این بیشه زندگی خود را در عبادت خدای متعال بسر میبرم. روزی بود که من هم پادشاه بودم اما امروز بی سرو سامان و بی خانمان هستم. یک شاه دخت چطور در این بیشه با ما خواهد

ساخت؟ پادشاه اشوپتی تمامی قصه "ساویتری" را نقل کرد و برای ازدواج اصرار کرد. "دملتسین" موافقت نمود ستیاوان و ساویتری به عقد ازدواج بسته شدند.

ساویتری در کلبه زندگی نو خود را بنا نهاد. لباس و زیور آلات شاهانه را از تن کنده لباس معمولی بر تن کرد و خود را از دل و جان در خدمت ستیاوان و پدر و مادرش وقف نمود. سادگی و جذبه خدمتش را دیده، هیچ کس نمی توان گفت که وی شاهدخت بود. هنگامیکه از کار خانگی فارغ می شد از بارگاه خدای متعال برای درازی عمر شوهرش دعا می کرد.

پیشینگوئی درویش "نارد" هر لحظه در گوشش طنین می کرد و هر قدر که سال سپری می شد، حلقه غم و اندوهش نیز تنگتر می شد. بدین منوال روزها گذشت و بالاخره آخرین روز زندگی ستیاوان فرا رسید. صبح زود هنگامیکه "ستیاوان" برای آوردن چوب طریقه راه جنگل را در پیش خود گرفت "ساویتری" نیز با او همراهی کرد. ستیاوان بارها با وی گفت "تو از سه روز گذشته چیزی توی حلق نکرده ای و لاغر هم شده ای، برو بخانه واستراحت کن". اما ساویتری" حاضر نشد که ستیاوان را تنها در دشت گذارد.

ستیاوان برای بریدن چوب بالای درخت رسید و

بزودی یک جسم بزرگ چوب را از درخت برید و پائین آمد. همین که پائین آمد گفت "سرم گیج می رود". "ساویتری" ویرا بزمین نشانده گفت "کمی استراحت کن، خسته شده ای". بعد ساویتری ویرا روی زمین دراز کرد و سرش را در آغوش خود نهاد.

دردش هر لحظه رو به افزایش داشت. نگاه پر از مهر و محبت را بر روی "ساویتری" انداخت و سعی می نمود چیزی بگوید اما توانائیش با او یاری نکرد. کلمات بریده از دهنش بیرون می آمد چندین بعد چشمش بسته شد و طائر روحش از جسم خاکیش پرواز کرد. در همین اثنا یاور ایزد مرگ جهت همراه بردن روح ستیاوان خود را نزد جسدش رسانده. اما نتوانست تاب آب ساویتری را بیاورد. تهی دست پا به فرار گذاشت. ناچار خود ایزد مرگ شخصاً همراه بردن روح ستیاوان آنجا رسید. ساویتری درک کرد که سایه وحشتناک در پیش وی ایستاده بود. "ساویتری" ازش پرسید "کیستی". آن سایه بسخن درآمده گفت "منم ایزد مرگ برای بردن روح شوهرت آمده ام، روزهایش دیگر سپری شده است".

ایزد مرگ همراه با روح "ستیاوان" راه آسمان را در پیش خود گرفت. "ساویتری" جسد شوهرش را باکمال احترام روی

زمین نگه داشت و در دنبال ایزد مرگ براه افتاد. چندین بعد ایزد مرگ دید که "ساویتری" ویرا دنبال میکند، وی گفت "دختر عزیزم تنها مردگان میتوانند به آسمان بروند نه زندگان". ایزا گفته وی گام بر پیش نهاد. اما "ساویتری" از تعقیبش باز نیامد. بعد از پیمودن چند مسافت وی از رو به عقب گرداند و مشاهده کرد که ساویتری در دنبالش بود. وی ساویتری را حالی کرده گفت "تعقیبم نتیجه ای نخواهد بخشید زیرا که آئین ایزدی تغیر ناپذیر است. ستیاوان ایام زندگیش را سپری کرده است. هیچ کس نمی تواند یک نفس هم بیشتر از آنچه که اختصاص داده شده بکشد. البته از شوهرپرستی تو خوشم آمد، غیر از روح ستیاوان هر چه که دلت میخواهد بگو آنرا برمیاورم". ساویتری گفت "پدر و مادر شوهرم بینا شوند و سلطنت از دست رفته شان را باز یابند". ایزد مرگ گفت "همین طور خواهد بود" و با این باز رو به آسمان نمود.

ساویتری هنوز هم از سرش دست بردار نشد. ایزد مرگ پرسید "دیگه چه میخواهی". ساویتری گفت "پدرم صاحب پسر باشد". وی گفت "همین طور خواهد بود" و باز براه رفتن پرداخت. ساویتری هم دنبالش بود. دیگر حوصله ایزد مرگ سر رفت و آتش خشمش برافروخت. وی گفت "برو بخانه ات وگرنه در حق تو خوب نخواهد بود". ساویتری گفت "برایم مقدور نیست

بدون روح شوهرم بخانه برگردم". سرایزدمرگ گیج رفت و بفکر افتاد که ازاین زن سخت جان چطور نجات یابد. بعد از غور و فکر خوب گفت "یک دیگر و نهائی بخشش بتو اعطا می کنم، بگو چه میخواهی؟"

ساویتری یکسر گفت "مرا بخشش اعطا کن که بچه دار شوم". ایزدمرگ گفت "بمرادت میرسی" و باین وی مجدداً براه خود پرداخت. ساویتری نیز در دنبالش براه افتاد. ایزد مرگ ابروهایش را برهم زده گفت "به حرفم گوش نمی دهی و بر اصرار خود پابرجا هستی. اکنون در حق تو دعای بد میکنم". ساویتری باکمال عاجزی و ملایمت گفت "مگر چطور سزاوار دعای بد هستم یک طرف مرا بخشش بچه دار شدن اعطا میکنی و برطرف دیگر روح شوهرم را باخود میبری، این چه نوع بخشش است؟

اکنون برای ایزد مرگ مقدور نبود که از قول خود برگردد. تیر از کمانش رفته بود. وی گفت "ای ساویتری، تراشاباش، از شوهرپرستی و عزم جزم تو خوشم آمد. روح ستیاوان را بتو وا می گذارم" و با این در کالبد ستیاوان روح دمید.

هنگامیکه ساویتری بجائیکه جسم خاکی ستیاوان را گذارده بود، برگشت، مشاهده کرد که ستیاوان با بیقراری تمام در انتظارش بود.

ساویتری با عبادت و شوهرپرستی خود، تحریر سرنوشت را تغییر کرد. اگرچه هم سرزمین مقدس هند خالی ازاین نوع زنان نامور و پاکدامن نیست؛

"دو رفیق صمیم"

در زمان بسیار قدیم، در "آریاوارتا" (اسم کهنه هند) بساد انشمندان و فضلای مشهیر روزگار خود زندگی می کردند. یکی از آنها استاد "سندیپن" بود که جانش جفت باعلم و دانش باخرد همراه بود، و در هر رشته علم تخصیص و تبحر کامل داشت. بزودی شهرتش سو به بوی گل در هر گوشه واکناف کشور منتشر گردید. اغلب پادشاهان آن زمان شاهزادگان شانرا برای کسب علم نزد او می فرستادند. بزودی تعداد شاگرد انش در مدت کوتاه بحد قابل ملاحظه فزونی یافت.

درمیان این شاگردان، دو شاگرد بسیار خردمند و خوش رفتار نیز قرار داشتند که اسم یکی از آنان "کریشنا" و اسم دیگری "سوداما" بود. کریشنا از نژاد جهانبانی بود و "سوداما" در یک کلبه محقر در گلیم دریده چشم بر جهان گشوده بود. باوجود اینکه شکاف نابرابری بسیار وسیع میان شان قرار داشت هر دو یک دیگر را خیلی خوب می شناختند و می فهمیدند و مورد احترام قرار می گذاشتند. دوستی عمیق در دلهایشان ریشه دوانیده بود. هر دو همه وقت سرگرم تحصیل می ماندند و زودتر از همه شاگردان

دروس را یاد میگرفتند. استاد سانده پیان، نیز هر دو را خیلی دوست می داشت از اینکه ایشان معصوم و صحیح العمل و فرمانبردار و نابغه بودند،

بدین منوال چندین سال گذشت و کریشنا و سوداما دوره تحصیل شانرا بپایان رساندند و بالاخره روز ترک گفتن صومعه فرا رسید قبل از ترک نمودن صومعه هر دو به پاهای استاد بوسه دادند و استاد نیز نسبت به ایشان دعای خیر کرد که در هر صحنه حیات موفق و پیروز و از گزندگی هر آفات و بلات سماوی و ارضی مصئون و محفوظ باشند. از اینکه ایشان برای همیشه آن صومعه را ترک می گفتند و از یکدیگر جدا میشدند اشکهای پرمحبت روی صورت شان شیار می انداخت.

بعد از خدا حافظی گفتن به دیگر شاگردان صومعه هر دو "کریشنا" و "سوداما" راه خانه های شانرا در پیش گرفتند.

هنگامیکه "سوداما" وارد قریه اش شد، مورد استقبال پرشور و حرارت قرار گرفت، بعد از چند روز "سوداما" یک دختر ثروتمند و محجوب را به عقد ازدواج در آورد. اگرچه آن دختر هم مثل "سوداما" فقیر بود، اما همدردی و انسانیت نسبت به دیگران در دلش موج می زد. باوجود ناداری و مفلسی زندگی شان با شادی و خوشحالی می گذشت.

بدین منوال چند سال گذشتند، در این اثنا "سوداما" و همسرش یک عده زیاد اطفال را به دنیا در آوردند و خانواده شان بزرگتر گردید. "سوداما" شبانه روز وقتا امرار معاش میکرد اما در آمدش کافی نبود که به خرج خانواده اش برسد. اگرچه او فقیر بود اما این دون شانش بود که پیش کسی دست به گدائی دراز کند.

هر وقتیکه سوداما فارغ از کار می بود، خاطرات شیرین دوره تحصیلاتش را با خانواده اش در میان میگذاشت، در راجع به دوست صمیمی کریشنا خوب حرف میزد، و از ذکر خصائص و شمایل کریشنا زبانش خستگی نمی پذیرفت "ما باهم چقدر خوشحال بودیم؟ آن دوست نجیب و دلیر من امروز پادشاه "دوارکا" است. میگویند که پادشاه خردمند و رعیت پرور و داد گستر است. کشورش آبادان است و مردم به آسودگی زندگی میکنند.

با مرور زمان "سوداما" محتاج به نان دو وقت شد. روزی همسرش آه دراز کشیده گفت "حالا چه کار کنیم؟ در خانه نه اشیای خوردنی داریم نه اشیای نوشیدنی بچگان و شما چقدر لاغر گردیده اید. اگر همین وضع چند روز دیگر ادامه داشت، زود می میریم". سوداما جواب داد "عزیزم! هر چه که از دست

من می توان. اخت در آن مضایقه نکرده ام. دری نباشد که برای کار کوبیده نباشم، اما هیچ کاری بدست نیاوردم. خیلی خوب میدانی که من نمی توانم دست به گدائی دراز کنم". ناگهان مفکوره ای در ذهن همسرش خطور کرد و بارقه امید در چشمانش درخشید. به سوداما گفت "چرا به دوستت "کریشنا" پادشاه "دوارکا" رجوع نمی کنی؟ او دوست مهربان و شفیق است، حتماً بداد ما میرسد". سوداما هیچ چاره غیر از این نداشت که به پند همسرش تن در دهد، تصمیم گرفت که فردای آنروز عازم "دوارکا" خواهد گردید.

فردای آنروز سوداما رخت سفر بربست و کالاهای مورد احتیاج در سفر را جمع کرده برداشت از خانه خارج شد، ناگهانی رو به همسرش کرده گفت "بدون کدام هدیه با چه روی پیش دوستم بروم؟

"همسرش نیز غمگین شد زیرا که هیچ هدیه شایسته در خانه نبود، همسرش آه سرد کشیده گفت "هیچ هدیه شایان شان دوستان در خانه ندارم" سوداما گفت "همین صبح یک کمی برنج خشک در گوشه آشپزخانه دیده بودم، یک مشت از آن بیار ببرم"، همسرش گفت "چه حرف فضولانه میزنی، دوست شما پادشاه است پادشاه، برنج را دیده خود دی دیگران مسخره ات میکنند".

سوداما زیر لب خندیده گفت "و یرا نمی شناسی، او بسیار نجیب و شریف است. برنج خشک از فقیری من حکایت خواهد کرد. این هدیه ناچیز مایه خوشنودی او خواهد شد". سوداما یک مشت برنج در گوشه چادرش بست و راه "دوارکا" را در پیش خود گرفت.

بعد از مسافرت خستگی آور و جانفرسای چندین روز سوداما وارد "دوارکا" گردید. بسبب سفر طولانی که پیموده بود بسیار ضعیف و خسته شده، لباسهایش کثیف شده بوده. هنگامیکه "سوداما" بدر کاخ رسید بفکر افتاد "چطور میتوانم داخل کاخ این نوع مجلل شوم، هیچکس به فقیر مثل من به کاخ راه نخواهد داد"، چهره اش غمگین شد. در گیر و ضع عجیبی شده بود نه جای رفتن ماند نه پای ایستادن.

بالاخره به هر صورتی که بود "سوداما" آستین همت را بلند کرده وارد، احاطه کاخ گردید. بعد از عبور کردن باغ، سوداما به در اکبری کاخ رسید و از دربان التماس نمود که به کریشنا خبر برساند که "سوداما" برای دیدارش آمده بود. دربان این پیغام به کریشنا رساند. هنگامیکه کریشنا شنید که دوستش سوداما برای دیدارش آمده، چشمانش رنگ شادمانی گرفت، بلافاصله مسند خود را ترک نمود، بیر پیشباز

برهنه پا سوی سوداما شتافت بی اعتنا از اینکه لباس سوداما مندرس و خاک آلود بوده، وی را چون جان شیرین در آغوش کشید. کریشنا وی را دیده در پوست خود نمی گنجید. از برای اینکه هر دو یکدیگر را بعد از مدت مدید میدیدند از فرط شادی و محبت، اشکها از چشمهای شان سرازیر شد. کریشنا با کمال مهر و شفقت وی را همراه خود در قصر برد و در پهلوی خود روی مسند نشاند و وی را به همسرش "رکمنی" و ارکین و درباریان خود معرفی کرده گفت "این صمیم ترین دوست دوره کودکی و تحصیل من است". بعد آن کریشنا به احوال پرسی او و دیگر اعضای خانواده اش پرداخت.

در حالیکه "کریشنا" به خدام و کهتران دستور فراهم نمودن هر نوع تسهیلات آسایش و غذای لذیذ و مطبوع برای سوداما میداد، ناگهانی چشمش به بسته ای که بر دوش سوداما آویزان بود افتاد. کریشنا پرسید "در این بسته چه داری". این را شنیده رنگ چهره سوداما مثل گچ سفید گشت. احساس کمتری بر او طاری شد و گلواش بغض کرد و اشک در چشمانش حلقه بست. "سوداما" برای حفظ ظاهر لبخند ساختگی روی لب دوانیده گفت "جرأت ندارم بگویم! تو پادشاه هستی و من یک مرد فقیر و حقیر. هیچ چیزی در خانه نداشتم که برایت بیاورم، همسرم یک

مشت برنج خشک بطور هدیه برایت فرستاده است اما این بتو نمی دهم". کریشنا توی حرفهایش رفته گفت "تو چه حق داری هدیه که برایم فرستاده شده بمن ندهی". و با این کریشنا جبراً آن بسته برنج از سوداما گرفت و چند دانه برنج در دهان گذارد. گفت "این دانه های برنج مثل شفقت و مهر و خلوص شما شیرین است".

بدین منوال چندین روز گذشت. سوداما بارها فکر کرد "اگر چه من اینجا خوشحال هستم، طعم لذیذ می خورم و لباس فاخر می پوشم و در قصر می مانم، اما همه بچگانم دوچار گرسنگی هستند. اکنون باید نزد آنها پس گردم. برای استعانت نزد دوستم آمده بودم، اما چطور میتوانم بگویم که فقیر و خواستار کمک هستم". روزی در حالیکه "سوداما" مغرق این نوع افکار بود که کریشنا گفت "سوداما، اکنون ایام بدبختی و مفلسی تو سر رسیده، هر نیاز تو برآورده خواهد شد".

بعد از چند روز "سوداما" به کریشنا گفت "دوست عزیزم! اکنون اجازه بده تا بخانه ام بروم. بچگانم منتظر من هستند". کریشنا وی را با کمال محبت و شفقت وداع کرد و برهنه پا تا آخر خاک شهر به مشایعتش آمد.

سوداما اگر چه قدم به قدم سوی قریه اش می رفت، اما

هرچه قریه نزدیکتر می شد، دلش فرو نشست زیرا که کریشنا هیچ کمک به او نداده بود. او بخود فکر می کرد، "اگر اهالیان قریه و اعضای خانواده ام پرسیدند که دوست چه داد، چه جواب خواهم داد؟ سرم از خجالت سرنگون خواهد شد. یک جهان لعنت بر من که به هر کس گفتم که کریشنا دوست من است. اکنون مرا تهی دست دیده همگی مسخره ام خواهند کرد".

هنگامیکه سوداما وارد قریه اش شد، دید با جاییکه کلبه خس و خاشاک قرار داشت، قصر مجلل ایستاده بود. بچگان و همسرش در لباسهای فاخر ملبوس بودند و بسیار خوشحال بنظر می رسیدند.

سوداما مرد غنی شد، اما با وجود این همه، غرور و نخوت را بخود راه نداد و در تمام طول زندگی برای یک دقیقه هم دوست خود را فراموش نکرد.

شروان کمار

در زمان بسیار قدیم پسر پانزده ساله ای بود که "شروان کمار" نام داشت. هر دو پدر و مادرش کور بودند درحالیکه اطفال هم سن و سالش در این قسمت عمر بی اعتنا و فارغ از هر نوع غم و اندوه جهانی و کش و قوس زندگی تمام روز خود را در جست و خیز و خیابانگردی صرف می نمودند، وی شبانه روز کمر بسته در خدمت پدر و مادرش می ماند و هیچ وقت نمی گذاشت احساس کوری در دل شان راه یابد. پدر و مادرش نیز همه وقت شکر خدا را بجا می آوردند که پسر چنین ارادتمند و وفادار به ایشان اعطا کرده بود. اهالیان ده نیز وی را مورد ستایش قرار میدادند و سرمشق ارادتمندی و وفاداریش را با اطفال شان در میان می گذاشتند.

روزی از روزها، هنگام شب پدر و مادر وی در بسترشان بودند و وی مشغول به مالیدن پاهای شان بود که گفت، "چند نفر زوار از سمت جنوب در شهر دیگی معبد ده پناه گزیده اند. ایشان از همگی زیارتگاهها زیارت کرده اند و چنان بهترین نعت و حمد می خوانند هر کسی که می شنود مجذوب و مسحور می ماند. چندین از ایشان مفلوج هم هستند.

آه آتشین از کانون سینه پیرمرد بر آمد و گفت
"ایشان خوشبخت هستند. ما هم بسیار آرزو بر آن
داشتیم که از زیارتگاه‌ها زیارت کنیم. اما چه کنیم، خدا ما را از
نعمت بینائی محروم ساخته است." پیرزن وی را مورد سرزنش
قرار داده گفت "چرا همه وقت خدا را لعن و نفرین میکنی،
بلکه باید سپاسگذار باشی که چه خوب پسری را عطا کرده
او چشمهای ما است."

شرون کمار حرفی نزد، اما تصمیم گرفت هر طور که باشد
هر دو را به زیارتگاه‌ها خواهد برد و این آرزوی شان را بر خواهد آورد.
فردای آن روز وی پیش یک نجار که در نزدیکی خانه اش زندگی
می کرد، رفت. وی را دیده، چهره نجار از شادمانی مثل گل
شگفت. "برایم امر خدمت داری؟" نجار ازش پرسید.
شرون کمار جواب داد "عمو جان! برایم یک کنور بساز."
"اما بگو ببینم این به چه دردت میخورد عزیزم" نجار
پرسید. شرون کمار گفت "پدر و مادرم را در آن نشانده
به زیارتگاه‌ها می برم. دل شان بسیار تنگ می زند که به
زیارتگاه‌ها بروند، اما از اینکه کور هستند، هیچ چاره ای غیر از
این ندارند که آنرا در اعماق دل شان دفن کنند."
"گوش کن عزیزم! تو هنوز بسیار خورد ساله و ناآشنا

از دشواریهای مسافرت هستی. گذران تو از کوه های آسمان
خراش و رود های پر طغیان و بیابانهای هولناک مملو از وحوش
درنده و مارهای زهرآگین خواهد افتاد. چطور این خطرات را برخود
هموار می کنی؟" اما شرون کمار حاضر نبود به چنین حرف دلسرد
کننده گوش بدهد. با کمال خوشروئی جواب داد "عمو جان
غصه مخور و فقط بحق من دعای خیر بکن باری که تصمیم گرفته ام،
گرفته ام. دنیا بهم بخورد اما هیچ چیزی نمی تواند مرا از تصمیم منصرف
کند. در طول تمام عمر خود به کسی آزار نرسانیده ام، پس
چرا کسی بمن آزار میرساند." نجار هیچ چاره ای غیر از
این نداشت که در پیش تصمیم عزم جازم او تن در
دهد گفت "بلی" امروز عصر بیا. برای تو یک کنور محکم و پایدار میسازم."

بعد از ترک گفتن نجار "شرون کمار" بخانه آمد و تدارکات
لازمه مسافرت را دیده و کالاهای سفر را جمع کرد. حوالی عصر
شرون کمار مجدداً پیش نجار رفت تا ببیند از کارش چه
خبر است. هنگامیکه دید کنور حاضر بود، از فرط شادمانی
سر از پا نمی شناخت. نجار یک بار دیگر سعی کرد که شرون کمار
را حالی کند اما وی حاضر نشد از تصمیم خود دست بردار شود
نجار را وداع کرده، کنور بر دوش خود نهاد و راه خانه را
در پیش خود گرفت.

بعد از رسیدن بخانه، "شروان کمار" ماجرا با پدر و مادرش در میان گذاشت. ایشان هرچه سعی کردند که شروان کمار این خیال را از دل بدر کند اما نتیجه ای بدست شان نرسید. "شروان کمار" به ایشان اطمینان داده گفت "خاطر جمع باشید، هر تدارکات را دقیقاً دیده ام و اندکترین ناراحتی بشما دست نمی دهد."

فردای آنروز هنگام گرگ و میش سر از خواب راحت برداشت و به پدر و مادرش کمک کرد تا آماده به سفر گردند. هر دو را در یک جفت سبد نشانید و آنرا بر دوش خود نهاده عازم سفر شد. همگی مردم ده او را تا آخرین خاک ده مشایعت و برای پیروزی و موفقیتش دعای خیر کردند.

از هر دهی و شهری که می گذشت، مردم دیدار دیده مات و مبهوت در جاهای شان خشک می ماندند و ارادتمندیش را دیده اشک از چشمهای شان سرازیر می شد.

بدین منوال روزها به هفته و هفته به ماه و ماه به سالها مبدل گردید. هنگام روز راه میرفت و در شب بهر استراحت زیر درختی یا دیگر جای امان پناه میبرد. روزی از روزها در دشت انبوهی وارد شد و زیر درختی اقامت گزید. وی از این دشت باصفائی که زمینش سبز و خرم و مملو از گلهای ریحان

و لاله و شقایق و سنبل و سوسن و سوری و درختان سرد و گرم سیری سرو و کاج و عرعر و صنوبر و شمشاد و فوفل سر به فلک کشیده و مرغان خوش الحان، بسیار خوشش آمد.

در همین اثنا غرش شیر از جای بر آمد و بیابان چون کره سیماب به لرزه افتاد. گله آهو بهر امان جان اینجا و آنجا دویدن نمودند و خرگوشها در لانه زیر زمینی شان خزیدند.

آفتاب سر به چاه مغرب کشید و پشت کوه بلند نشست سیاهی شب دشت را بکام خود فرو برد و هر سو سکوت مرگبار حکم فرما گردید. پرندگان در آشیانه ها و حیوانات در لانه های شان بخواب رفته بودند، اما در چشمهای "شروان کمار" خواب راه نمی یافت.

بدین طریق دو ثلث از شب دیجور گذشته بود. ناگهان صدای پدر به گوش "شروان کمار" برخورد که فرمایش آب می کرد. "شروان کمار،" گفت "قدری انتظار بکش، همین میاورم." سبو در دست گرفت و بسراغ آب روان شد. اگرچه پدرش منع کرد که در آن تاریکی جائی نرود اما وی حاضر نبود که پدرش تشنه بماند.

او در جستجوی آب اینجا و آنجا میرفت که ناگهانی شور جریان آب به گوشش برخورد. شور آب را دنبال کرده

بازوی خود را برلب رود رسانید. بدون فاصله سبو را در آب
انداخت تا آنرا پر کند.

ناگهان تیر در سینه اش پیوست شده یک جیغ بلند
شد که گوش آسمان کر شد.

پادشاه دشرت که در آن موقع روی شاخ درختی
قرار داشت. همین که شرون کمار سبو در آب جریان رود
انداخت صدای شلپ شلپ آب بگوش دشرت رسید
واز اینکه شب بدالتقدر تاریک بود که دست دست را نمی
شناخت، بخود فکر کرد که فیل آب میخورد، تیر از کمان رها کرد
همین که صدای جیغ شنید، از درخت پائین آمده و جیغ
را دنبال نموده خود را نزد شرون کمار رسانید و دید که یک
پسر جوان ساله از شدت درد تقلا میخورد و نفسش کم کم
در کالون سینه اش تنگ می شود. پادشاه دشرت
به دوزانو در آمد و سرش را بر روی زانویش تکیه داد و
تیر را از سینه اش بیرون آورد. بلافاصله فواره خون از
از سینه اش جهید. پادشاه دشرت با گلوی بسته و هم
صدا با گریه گفت "گناه عظیم از دست من ارتکاب شده،
از گناه من در گذر و مرا ببخش".

از اینکه "شرون کمار" دیگر توانائی حرف زدن نداشت

با نفس بریده گفت "پادشاه معلوم می شوی؟ مرحمت
کن. پدر و مادر در نزدیکی قرار دارند... برای ایشان آب
می بردم. تا این وقت گلوی شان حتماً خشک شده باشد..
برای ایشان قدری آب ببر تا تشنگی شان فرو نشیند".

تدریجاً "شرون کمار" تمامی قصه را با او درمیان گذاشت
دشرت بخود لعن و نفرین فرستاده بخود گفت "چرا پسر شریف
وارادتمند و باوفا از دست من بمرگ رسید"

"دیگر وقت ضایع مکن، آب به اسرع اوقات
به آنها ببر" و همین آخرین کلمات بوده که قبل از گسیخته
شدن رشته نفس، شرون کمار به او گفته بود".

پادشاه دشرت جسد خاکی شرون کمار را بر دوش
نهاد و در دست دیگر سبو گرفته و در جستجوی پدر و مادرش
روان شد. بعد از دیود رو کردن یک قسمت بزرگ دشت
دشرت نزد درختی رسید و زیر آن دو سایه دید و فهمید که
همان پدر و مادر شرون کمار بودند. پاهایش سنگین واز نو
اش سست گردید و بمشکل تمام گام بجلو برمیداشت.

چون دشرت به یوگهای خشک آمده بود. پیرمرد لبهای
خشکش را با پشت زبان تر کرده گفت "بسیار دیر کردی،
نگران بودم مبادا اتفاقی افتاده باشد... زود آب بده

از تشنگی نزدیک هلاکت شده ام"۔

اینکه شنید، قلب پادشاه بنا به تند تند تپیدن نمود در این تشویش بود که چطور خبر مرگ "شردن کمار" را بدهد با دستهای لرزان سبوی آب در دست پیرمرد گذاشت۔ پیرمرد گفت "عزیزم چرا حرف نمی زنی؟ بگو ببینم چه اتفاق افتاده است؟ تو شردن هستی؟ مگر اینطور نیست؟ پیرزن گفت "چرا حرف نمی زنی عزیزم ... همیشه هنگام نزدیک آمدن مرا مادر مادر صدا میزد، پس امروز ترا چه میشود؟ اگر حرف نمی زنی ما نیز یک قطره آب توی گلو نمی کنیم"۔

دشرت در گیر و ضع عجیبی شد۔ با دل سنگین و کلمات بریده گفت "من هم پسرتان هستم .... اسمم دشرت است۔ شردن کمار ... "کلمات دیگر در گلویش در پیچید۔

پیرمرد گفت "زود بگو بر سر پسرم چه بلائی افتاده"۔

"دشرت" به هر صورتی بود جرأت جمع کرد و قصه مرگ "شردن کمار" با ایشان در میان گذاشت۔

یکبارگی آه از نهاد شان برآمد۔ گریبان را چاک و خاک بر سر کردند و صدای شیون شان بر آسمان بلند شد۔ پادشاه "دشرت" دست بسته و سرنگون مانند مجرم در پیش شان ایستاده بود۔ سر در نمی آورد که چطور به جفت

گریه کنان دلداری دهد و آتش غم و اندوه شانرا فرو نشاند بالاخره لب به سخن گشود و گفت "بیائید همراه من، از شما مواظبت میکنم و چون جان گرامی میدانم۔ از امروز مرا پسر خود بدانید"۔

اما جفت پیر پیش نهاد دشرت را رد نموده گفت "بدون "شردن کمار" زنده ماندن مانرا معنی ندارد۔ در حق دشرت نفرین کرده گفتند" باعث مرگ تو هم همین جدائی پسر خواهد بود"۔ این نفرین را که شنید، دشرت از فرق تا پا به لرزه در آمد۔

پدر و مادر "شردن کمار" چندین روز بعد در غم پسر چشم بر جهان بستند۔

داستان رود گنگا

در زمان پیشین پادشاهی بود بنام "هماوان"، او دو دختر بنام "گنگا" و "اوما" داشت، "گنگا" بنا به دعوت خدایان ره سپار ملک عدم و ماندگار همانجا شد. "اوما" قوی دل "شو" برایش جا گرم ساخت و همسرش گردید.

"ساگر" پادشاه اسبق "اجودهیا"، فرزندی نداشت و همین غم و اندوه روحش را مثل خوره میخورد. روزی از روزها امور سلطنت را بدست وزیر خود سپرده، همراه دو همسرش بنام "کِسنی" و "سومتی" رو به کوه هیمالیا کرد و آنجا به ریاضت پرداخت. درویش "بهرگو" از ریاضتش خوشش آمد و گفت "یکی از همسرانت تنها یک پسر را بدنیا میاورد و سلسله دودمان اصیل تو مدام باقی خواهد ماند. همسر دیگرت شصت هزار پسر دلیر و سلحشور را بوجود خواهد آورد."

پادشاه "ساگر" شاد و خوشحال بمعیت هر دو ملکه به "اجودهیا" برگشت، پس از نه ماه "کسنی" پسری را بدنیا آورد که اسمش "آنشومن" گذارده شد. "سومتی" شصت هزار طفل را بوجود آورد. همگی پسران به یک گروه بزرگ دایهان سپرده شدند تا ایشانرا با شیر و شکر بزرگ کنند.

بدین منوال چندین سال گذشتند، تمام شصت هزار پسر ایام کودکی را پشت سر گذرانده پا بر آستانه جوانی نهاده بودند. "اسمنجس"، همین که بر روی تخت پادشاهی جلوس شود دست به تعدی دراز کرد و یک پادشاه ظالم و دد منش از آب در آمد. او از تماشای انداختن اطفال را در آب و تقلا و گریه شان قاه قاه می خندید.

مردم بزودی از این دیوانگیش بستوه در آمدند و وی را از تخت پائین کشیده بیرون از کشور راندند. تنها مایه تسکین دلخوش بختی شان همین بود که پسرش "آنشومان" عینه بر عکس پدرش دلیر و عفیف و رعیت پرور بود.

پادشاه ساگر مراسم پر شکوه و مجلل قربانی را تدارک دید و شاهزاده "آنشومان" مکلف نگهداری اسپ مامور شد. رب النوع "اِندر" در پی آن بود که این مراسم برگذار نشود، او در شکل دیو در آمد و اسپ را ربود. وقتی این خبر شوم بگوش پادشاه "ساگر" رسید بسیار مضطرب گردید و فرمود که اسپ مسروقه را از هر جا که باشد پیدا و در آن کار از هیچ مساعی دریغ نکنند. او برای شان واضح ساخت که سرقت اسپ نفقط اینکه موجب مانع در راه مراسم قربانی اسپ واقع گردیده، بلکه همگی مربوطان مرتکب گناه عظیم شده

بودند، بنا" به هر قیمت که باشد واز هر جایی که باشد اسب مسروقه را بیاورند،

تمامی پسران "ساگر" در گروه های جداگانه منشعب گردید و تمام کره زمینی را زیر و رو کردند اما سراغ اسب پیدا نشد. ایشان حتی به کندن زمین پرداختند و در این عمل شان از هیچ چیزی رعایت نکردند و نتیجتاً تنفر مردم را برای خود خریدند و چندین دشمن را تراشیدند. اما باوجود این همه سختی و مرارات که اسب جلوه ننمود.

شاه زادگان در جستجوی اسب به دنیای زیرزمین رفتند و آنرا زیرورو کردند. روزی از روزها دیدند که اسب شان در گوشه صومعه ای سرگرم چریدن گیاه بود و در نزدیکی آن درویش "کپیلا" در وضع ریاضت نشسته بود.

شاهزادگان پیش خود فکر کردند همین درویش اسب شان را دزدیده بود. یکهو بر او فرود آمدند و او را متهم به بزدی ساختند. همین که درویش "کپیلا" در اثر شور و غوغا که آنجا برپا شده بود، چشمهایش را باز کرد همگی شصت هزار شاهزاده مبدل به توده خاکستر گردیدند بدین منوال چندین روز گذشتند و وقتیکه پادشاه

دید که هیچ یک از شاهزادگانش برگشته بود، "آمومان" نوه خویش را پیش خود احضار کرد و فرمود که دنبال شاهزادگان به دنیای زیر برود و پی ببرد که چه بلایی بر سر شان فرود آمده بود.

"آمومان" بعد از مسافرت طولانی و خستگی آور به دنیای زیرزمینی رسید و دید که اسب آرام مشغول به چریدن بود. اما در همان وقت وقتیکه چشمش به توده خاکستر افتاد، آه آتشین از نهادش برآمد.

در همین اثنا "گرور" پادشاه پرندگان و برادر "سومتی" از قضا آنجا قرار داشت، چون "آنسومان" را پریشان و افسرده خاطر دید، بسخن در آمد و تمامی قصه را از فاتحه تا خاتمه با او در میان گذاشت و گفت، "از اینکه ایشان در ریاضت درویش "کپیلا" موجب خلل شدند، آتش خشمش شعله در گرفت و همه را مبدل به خاکستر نمود. عزیزم! این اسب را ببر و مراسم قربانی را انجام بده و اگر بنا است که این خاکستر بغرار سنت جاریه به آب سپرده شود تا ارواح شاهزادگان تسکین یابد و در جنت بر روی شان گشوده شود، در آن صورت رود گنگا باید از سرزمین خدایان اینجا آورده شود. "آمومان" با اسب برگشت

و تمامی قصه به پادشاه بازگو کرد.

همینکه پادشاه "ساگر" پی برد که همگی شصت هزار پسرش مبدل به توده خاک شده بودند، خاک بر سر ریخت، گریبانش را چاک کرد و بسوگواری نشست. از اینکه اسب پیدا شده بود، هر طور که بود مراسم قربانی انجام داده شد اما نتوانست غم پسرانش را برخود هموار کند، بزودی رخت بر جهان بست.

پس از درگذشت پادشاه ساگر، آمومان، و پس از آمومان دلیپ و بالاخره "باگیرت" بر تخت سلطنت جلوس کرد.

"باگیرت" پادشاه محبوب و سلحشور بود. صاحب اولاد نبود و داغترین آرزوی زندگیش این بود که رود گنگا را فرود آورد. زمام امور سلطنت را به وزرا واگذاشت و در دیه کوه نمود تا ریاضات نماید و شاقه کشد.

باگیرت هر نوع مصایب را متحمل شد و سردی زمستان و تپش تابستان و گزندگی آفتاب و تندی باد و شدت باران نتوانست وی را از ریاضتش منصرف سازد.

"برهما" از ریاضتش خوشنش آمد و پرسید، "بگو چه می خواهی؟"

باگیرت گفت، "یکی اینکه صاحب فرزند باشم تا سلسله نسل من ادامه دارد. دوم اینکه در اثر دعای نفرین درویش "کپیلا"، اجدادم مبدل به توده خاکستر گردیدند و آن توده خاکستر زیر زمین قرار دارد. تا وقتیکه آبهای رود مقدس گنگا آن توده خاکستر را بخود نمی رباید، ارواح شان وارد جنت نمی شوند. بنا" به رود گنگا دستور بده تا نزول به زمین نماید.

برهما گفت "همگی خدایان از ریاضتش خوششان آمد و بنا" آرزوی تو مستجاب گردید اما اشکالی در اینجا است که برای زمین مقدور نیست که تندی ریزش آب گنگا از آسمان را برخود هموار کند و حتماً فرو می نشیند، "تنها "شیو" از آن کسی است که ریزشش را می تواند برخود هموار کند، از او استدعا کن، شاید به تو یاری کند."

باگیرت از سر نو بریاضت پرداخت و بدون خواب و خور تا مدت مدید محو آن ماند. بالاخره "شیو" از ریاضتش خوشش آمد و در پیش او مجسم گردید و گفت "آرزویت را برمیاورم و رود گنگا را بر سرم فرود میاورم."

همین که "شیو" قول یاریش به باگیرت داد، برهما به رود گنگا دستور داد تا رو به زمین نماید. گنگا بود که از تکبر داشت ترکید و بخود فکر می کرد که شاید "شیو"

نمی داند که با چه کسی طرف است. او را در وهله اول از پا
در آورده با خود می ربایم. بر طرف دیگر "شیو" ربالنوع
سه چشمی که مکنونات قلبی رود گنگا را درک کرده بود،
تصمیم بجود گرفته بود که تکبر رود گنگا را شکسته، او را
درس عبرت یاد خواهد داد. همین در این فکر بود
که سیلاب آب از آسمان با آخرین تندی خود بر
روی سرش افتاد "شیو" کل آب را در موهای پیچیده
اش خلاصه کرد. رود گنگا با آخرین توانائی خود دست
و پا زد اما موفق به رهانید خود از موهای پیچیده "شیو"
نگردید.

"باگیرت" یکبار دیگر مغرق دریای یاس و نا
امیدی گردید و گرد غم و اندوه بر رخش نشست.
"شیو" دلش برای او سوخت و آب گنگا را آرام در
دریای بند وسار رها کرد و از آنجا آب گنگا به هفت
رود منشعب گردید. سه رود بجانب غرب و سه رود
بجانب مشرق جریان داشتند و هفتمین رود
یعنی گنگا که آبش مثل برق میدرخشید، موج بر موج
زده، برای خود مسیر هموار نموده عرابه باگیرت را تعقیب
می کرد خدایان از دریچه جنت این منظر را مشاهده

می کردند و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند.
هنگام جریانش، رود گنگا، سکوی قربانی درویش
"جهنو" را تاخت و تاراج کرد، آتش خشمش شعله ور گردید
و رود گنگا را در کف گرفته در یک جرعه بلعید و گنگا یکبار
دیگر مفقود گردید. "باگیرت" سرش گیج رفت.
همگی خدایان و دیگر درویشان به درویش "جهنو"
مراجعه وازش التماس کردند که از تقصیر گنگا درگذرد
و آنرا رها نماید تا باگیرت آنرا به زیر زمین ببرد و گرنه
تمام ریاضت و مشاقه اش تلف می گردد. درویش
جهنو التماس را پذیرفته رود گنگا را از گوش راستش
ترخیص نمود.
از این بعد هیچ مانع در راه رود گنگا واقع نیافتاد
و راست به زیر زمین رسیده با آبهای رود مقدس،
باگیرت مراسم متبائی را انجام داد و بدین ترتیب در
جنت را بر روی ایشان باز کرد.

پراہلاد

یکی بود و یکی نبود در زمان قدیم
پادشاهی بود بنام هارنیاکشیپ. او بسیار
ظالم و بیدادبود. حکایت میرود که او
جهت راضی کردن فرشتگان سالها روی
نوک شست یک پا ایستاده ریاضت
کشید. در دوران ریاضتش نه ساعتی
خوابید و نه دانه ای از گلو سرازیر کرده
بود. موهای سر و ریشش به زمین رسیده
و تپه بزرگ خاک دور او و ریشش را
گرفته بود. اثر تپش ریاضتش بدانقدر
فزونی یافت که جو و رود و کوه و اقیانوس
بجوش درآمد. همگی فرشتگان شتابان
شتابان خود را نزد "برهما" رساندند و
التماس کردند که ریاضتش را قطع نماید.
بالاخره برهما نزد هارنیاکشیپ رسید و گفت،
"ای" هارنیاکشیپ" از ریاضت و عبادت

تو بسیار خوشم آمد. هر چه می خواهی بگو!
هارنیاکشیپ گفت، "من احتیاج به
هیچ چیزی ندارم، اما اگر می خواهی
بمرادم برسم، سپس مرا بشارت بده
که نه از دست انسان کشته شوم و نه
از دست حیوان، نه در روز کشته شوم
و نه هنگام شب، نه روی زمین و نه روی
آسمان کشته شوم و هیچ اسلحه بر من اثر
نکنند."
"برهما" لحظه ای بخود فکر کرد که اعطای
چنین بشارت خالی از خطر نبود، اما از
اینکه عابد سرسخت بود، چاره ای جز
از این نداشت که بشارت برا او اعطا
نماید. سپس سر برداشت و گفت،
"بمرادت می رسی".
همینکه این بشارت به هارنیاکشیپ
اعطا شد، قهر و جبر، جور و ظلمش هیچ حد و
حصر نداشت. تمامی سلطنتهای دور
و بر را تاخت و تاراج کرد، به چندین

پادشاهان شکست داد و همه عالم
را تحت تصرف خود در آورده. همگی فرشتگان
از او می ترسیدند و تمامی پریان جنت در
بارگاهش برای دلجویش رقص می کردند.
وقتی مردم از ظلم و ستمش بستوه در آمدند،
بخدا مراجعه کردند و در مورد ظلم و ستم
هارنیاکشیپ شکایت کردند. خدا
به ایشان دلداری داده گفت، "بزودی گناهش
لبریز شده و دار دهشت هلک شود."

"هارنیاکشیپ" چهار تا پسر داشت.
از آن جمله سه پسر پا برجای پای پدرشان
می گذاشتند و چهارمین پسر که "پراهلاد"
نام داشت نهایت نجیب و خدا ترس
و متدین بود. اغلب قسمت اوقاتش
در معاشرت درویشان و عبادت خدا
می گذاشت. هارنیاکشیپ از روی
تکبر و خودسری خود را خدا و خالق همه
عالم اعلام نمود و بمردم فرمان داد که
بجای خدا از او عبادت کنند. او خدا را

دشمن شماره اول خود می دانست. همگی
مردم سر به اطاعتش خم کردند، اما "پراهلاد"
نه فقط اینکه از پذیرفتن "هارنیاکشیپ"
بحیثیت خدا انکار ورزید بلکه مردم را نیز
برانگیخت که از او پرستش نکنند. این را
شنیده هارنیاکشیپ به جلادان فرمان
داد که "پراهلاد" را بقتل برسانند. جلادان
شمشیر بر گردنش زدند، اما شمشیر دو نیم
شد. همچنان نیزه در سینه اش فرو بردند
اما اثری نکرد. از بلند ترین کله کوه زیر انداختند
اما زنده ماند. "هارنیاکشیپ" خواهری
بنام "هولیکا" داشت. بقرار بشارتی
که از خدا دریافت داشته بود آتش
نمی توانست او را بسوزاند. هارنیاکشیپ
وی را پیش خود احضار کرد و گفت که "پراهلاد"
را در آغوش گرفته در آتش سوزان
بنشیند. در میان همه بزرگ هردوهم
"هولیکا" و "پراهلاد" را نشاندند و آتش
زدند. همه د "هولیکا" مبدل به توده

خاکستر گردید اما از "پراهالاد" یک مو هم
کم نشد. بالاخره "هارنیاکشیپ" تصمیم
بر آن گرفت که خود او "پراهالاد" را بقتل
خواهد رساند.

او فرمان داد تا "پراهالاد" را
آوردند و بایک ستون بستند. هارنیا
کشیپ به او گفت، "اگر هنوز هم راضی
به عبادت من می شوی ترا رهائی بکنم و گرنه
ترا به زنجیری بکشم که اهل این شهر خون
بحال تو گریه کنند".

"پراهالاد" دست بسته گفت
"مدافع نیرومند تر از کشنده می باشد".
هارنیاکشیپ از خشم لبهایش را گزیده
گفت، "ما در گیتی هنوز آنکسی را بدنیا
نیاورده که نیرومند تر از من باشد
بگو ببینم مدافع تو کیست و کجاست؟"
پراهالاد تبسم بر روی لبانش دوانیده
گفت "همان کسی که خالق این جهان و تو
و من است. تا دقیقه که دستش بر سر من است

هیچکس نمی تواند کمترین آسیب بمن برساند".

این سخن را که شنید حالتی به هار
نیاکشیپ دست داد که موهای بدنش
چون نیشتر راست شد و چون شیر زخم
خورده سوی "پراهالاد" پرید و شمشیر از
کفش بیرون کشید و همین که خواست
بر فرقش بزند، ناگهانی ستونی که با
آن "پراهالاد" بسته شده بود ترکید و از
درون آن خدا بشکل "نرسنگ" یعنی
حیوانیکه بدن انسانی و سر شیر داشت
در آمد و غریده نعره بر آورد. هر سه عالم
مانند کره سیماب به لرزه در آمد و ترس
بر برهما و اندر و دیگر فرشتگان مستولی شد،

همین که نظر هارنیاکشیپ بر "نرسنگ"
افتاد او بخود فکر کرد، "برهما" بمن
بشارت داده بود که من نه از دست
انسان و نه از دست حیوان کشته خواهم
شد. اما این حیوان است و نه انسان
برهما این نیز بشارت داده بود که نه هنگام
روز کشته شوم و نه هنگام

شب گشته سوم، اما اکنون هنگام عصر است
من دلم برات می کند که من از دست
"ترسنگ" کشته خواهم شد".
همین او مغرق این افکار بود که "نرسنگ"
حلقه بازوانش را دور کمرش بست و او
را برداشته بر مسند برد. برهما این نیز
بشارت داده بود که "هارنیا کشیپ"
نه روی زمین و نه روی آسمان و نه از
شمشیر و نه از نیزه سربری کشته خواهد
شد، بناً نرسنگ او را بر ران خود دراز
کرده با ناخنهایش شکمش را سرتا سر درید
و بدین ترتیب روند ظلم و استبداد "هارنیا
کشیپ" را بپایان انداخت و مردم یکبار
دیگر نفس راحت کشیدند و سکون رو به
آن سلطنت نمود.

پناه گزین

در روزگار پیشین، در هند پادشاهی
بود بنام "شوی" که در عدالت و رعیت
پروری نظیر خود نداشت. متدین و خدا
پرست بود و بیشتر اوقاتش در عبادت
و ریاضت خدا سپری می شد.
روزی از روزها همین که خواست
برای عبادت بنشیند، از جائی کبوتر
بیحال و مجروح در آغوشش افتاده
پر و بالهایش شکسته و منقارش باز
بود و بمشکل تمام نفس میکشید. شوی
نوازشش کرد، آب داد و زخمهایش
را مداوا کرد. در همین اثنا یک باز از
آسمان فرود آمده آنرا دیده بند دل
کبوتر گسیخت و پشتش لرزید. باز با چشمانی
دو کاسه آتش به شوی گفت، "این کبوتر

صید من است، بمن بده".

پادشاه شوی ساعتی فکر کرد و پس
گفت: "اگر این بدست تو می افتاد،
این مال تو بود، اما از اینکه اکنون بپناه
من آمده، مقدس ترین فریضه من این
است که از پناه گزین خود دفاع کنم".

باز - اما این هم مقدس ترین
فریضه پادشاه است که حق را بحقدار
برساند. تنها وسیله غذای من شکار
پرندگان است. من گرسنه هستم، اهل و
عیال من گرسنه هستند. اگر این کبوتر بمن
ندهی ما همگی از گرسنگی می میریم و تو مرتکب
گناه شنیع می شوی".

شوی - هرچه می گوئی مو بمو درست است،
اما چاره ای ندارم. دفاع پناه گزین فریضه
من است".

باز - اجرای فریضه بقیمت جان من
و اهل وعیالم چه نوع فریضه است؟
فریضه واقعی همانست که سد راه فریضه

دیگران نباشد.

شوی - هر غذا که می خواهی بگیر اما از
جان این کبوتر دست بردار شو".

باز - نخیر! من فقط کبوتر می خواهم زیرا که
من آنرا شکار کرده ام.

شوی - تا امروز هرچه را شکار کرده و خورده
باشی، هیچ پادشاه جلو ترا نگرفته باشد
اما چون این کبوتر بپناه من آمده این را هر
طور که باشد، دفاع می کنم. بر ازای
جان این کبوتر همه سلطنت من بگیر.

باز - سلطنت تو چه درد من یا اهل و عیال
من می خورد؟
زود باش اهل و عیالم منتظر من باشند.

این بار حوصله شوی سر رفت و از
جا رفته گفت هرچه می خواهی بگیر. این فریضه
طبیعی است که حتی بقیمت جان خود از
پناه گزین دفاع کنند".

باز - اگر دفاع پناه گزین فریضه تست

۱- یک قوم جنگجو و سلحشور.

پس شکم پروری خود و اهل و عیالم وظیفه
من است. اگر این کبوتر بمن نمی دهی
پس گوشت برابر وزن این کبوتر
از تن خود بده.

شوی از این پیشنهاد باز خوشش
آمد و نفس راحت کشیده گفت "
"بدن من مال تو است، بمیل خود بخور".
باز- نخیر! من فقط گوشت برابر
وزن کبوتر می خواهم و بس.

شوی فرمان بخادمان داد تا
میزان و کارد آوردند. در یک کفه
کبوتر را نشاندند و در کفه دیگری
شوی یک کمی گوشت از بدن خود برید
و نهاد، اما کفه در حق کبوتر گران
ماند. او یکبار دیگر یک کمی گوشت
از بدن خود برید و در کفه نهاد. این
بار نیز کفه کبوتر همانجا که بود، ماند.
شوی همان عمل را چندین بار تکرار کرد
اما کفه در حق کبوتر گران ماند. بالاخره

نوبت بر آن رسید که خود شوی در کفه
نشست.

عین همان وقت کبوتر و باز ناپدید
گردیدند و باران گلها از آسمان باریدن
گرفت. همگی فرشتگان از عدل و دوستی
او بسیار خوشحال آمد. همان لحظه دو
فرشته مجسم گردیدند. یکی از اینها "اندر"
و دیگری ایزد آتش بود. هردو برای
آزمایش "شوی" بشکل کبوتر و باز در
آمده بودند. هردو برای عدل پروری برا او
تبریک گفتند.

DASTANHAYE ASATIRI-E-HIND

(An anthology of Indian mythological stories in Persian)

RETOLD BY

Dharam Dev Swami

PRICE RS. 10-00

KAYA PUBLICATIONS

1/277, Patel Park, Bahadurgarh,

HARYANA